

داستان

از: «کی دو مو باسان» داستان نویس شهیر فرانسوی

در فصل بهار!

اقتباس: آقای محمد زرنگار

دختریکه رو بروی من نشسته بود، باز بسوی من نگاه کرد. برای دومین بار نگاهی سریع میان ما ردوبدل شد. هزاران پیام در آن نهفته بود. دختری بود بی نهایت زیبا، یک پارسی اصیل که مانند من در آغاز بهار هوای گردش سرش افتاده. با این کشتی کوچک به تقریبگاهی در کنار رود «سن» میرفت. سری ظریف و کوچک داشت. زلف طلائی رنگش بهاله‌ای از نورشیه بود که بر گرد سرش حلقه زده باشد. گیسوی زرینش که بر پیشانی و شقیقه و گردن افتاده بود، لطف خاصی داشت، هوسی شدید در قلب بیننده می انداخت تا آن حلقه های زرتار را بی اختیار ببوسد. چنان بدو خیره و از خود بیخود بودم که هدف نگاهم فقط روی نیکوی وی بود... اندکی سر را بسویم برگردانید، نگاهی کرد و چنان نمود که بر گوشه لبانش تبسمی خفیف و ملیح نقش بست. دهان کوچکش اندکی باز شد. دندانهای مروارید گونش در میان دوهلال از یاقوت زنده قرار گرفت... آن سایه زرین که بر لبان ز برینش بود، در نور خورشید جلوه ای آسمانی یافت. در آن تبسم که به چشمانش نیز منتقل گشت، در آن چشمان فتن و سحر، تمام رموز دلبری و لذتهای عشق و تخیلات شاعرانه که موجب پیدایش عشق و آفرینش لذت است، تمام آرزوهایی که در دل داریم و کمتر بدان میرسیم، پنهان بود. مرا اشتیاق و آرزوهایی غیر قابل وصف فرا گرفت که ویرا در آغوش بفشارم، بدزدم، بجای خلوت ببرم و صدها راز عشق و آرزوی را در گوش کوچکش بخوانم. زیرا بهار بود و هنگام عشق. سرمای سخت زمستان سپری شده آفتاب گرم و دلپذیر اردی بهشت خون مرا گرم کرده بود. از بند و قید غمها آزاد بودم؛ در تبی مطبوع میسوختم و این تب همه را مبتلا ساخته بود. زنان و دختران میخواندند. قلب همه از شادی و سرور لبریز بود؛ بر چهره همه تبسم شیرینی دیده میشد.

آنروز صبح عزم کردم که به خارج از شهر بروم. بی اراده بسوی رود «سن» رهسپار گشتم. در کشتی نشستم تا بیکی از تقریبگاههای اطراف شهر بروم. از حسن اتفاق این دوشیزه صاحب جمال رو بروی من نشست و مرا مسحور جمال و زیبایی خود کرد.



خواستم لب بسخن بگشایم و «صبح بخیری» بدان لعبت طناز بگویم که شخصی دست بر

شانه ام گذاشت . با تعجب بمقب بر گشتم و دیدم مردی است معمولی ... نه پیرو نه جوان که با نگاهی غمناک بمن مینگرد . گفتم : « عرض مختصری داشتم ! » شاید آثار تنفر در چهره ام دید زیرا بیدرنك اضافه کرد : موضوع مهمی است ! از جای برخاستیم و بسوی دیگر کشتی رفتیم . در گوشه ای نسبتاً خلوت ، دست مرا فشرد و چنین آغاز سخن کرد : وقتیکه زمستان و باد و برف و باران میآید ، بز شك شما را اندرز میدهد که : پاهایت را گرم نگاه دار و از سرما خوردگی وز کام بهره‌یز که بذات الریه و مرک منتهی میشود . و شما جانب احتیاط را از دست نمیدهید و میکوشید تا چنان کنید که طیب فرموده . اما چون بهار آمد و باد بهاری خون شما را بجوش آورد ، بوی خوش گلها شما را مست کرد و در مناظر زیبای ربیع و هوای بهار یکنوع ناراحتی و جنون بشما روی آورد ، هیچ کس نیست بشما جوانان بگوید : آقایان ! مواظب مرض عشق باشید ! این بیماری در هر گوشه و کنار در انتظار شماست . دامش راهمه جا گسترده ، خنجر تیز و زهر آلودش را داریم آخته تا بقلب شما فرو برد ! کسی نیست بشما بگوید که عشق از سرما خوردگی و ذات الریه خطرناکتر و مهلکتر است ... که عشق شما را بدوزخی می اندازد که مرک در برابر آن هیچ است ! من معتقدم که هر سال در آغاز فصل بهار ، دولت باید اعلانات بزرگی بدیوارها بچسباند و روی آن بنویسد : « ای جوانان فرانسه . باز بهار آمد از خطر عشق آگاه باشید ! » از سخنان این مرد بسی در شکفت شدم . بخود و قاری دادم و گفتم آیا تصور نمیفرمائید که در کاری که مربوط بشما نیست دخالت میکنید؟ گفتم : چومیبینم که ناینا و چاهست . اگر خاموش بنشینم گناهست ! سرگذشت غم انگیز مرا بشنو و آنگه بدان آیا من حق دارم چنین در کار تو دخالت کنم یا خیر؟ دیدم مرا گریز و گزیری ازین ماجرا نیست . گفتم بفرمائید ! گفت : پار سال در همین موقع بود . باید عرض کنم که من منشی یکی از اداره های وزارت بحریه هستم . آنروز صبح از پنجره اطاق چشم بآسمان صاف و آبی رنگ و کبوتران سفید بهشتی افتاد . بهار بود و هنگام طرب . مرخصی گرفتم و بسوی رودخانه شتافتم . در کشتی نشستم ... ولی ایکاش آنروز بمن مرخصی نمیدادند ! آری ، آنروز من با پای خود بسوی دام محبت و قتلگاه عشق میرفتم . دختری سوار کشتی شد ؛ دختر کی زیبا و دلفریب ! بسته ای کوچک در دست داشت و رو بروی من نشست . گفتم زیبا و دلفریب بود ولی در آن صبح بهاری حسنش را جلوه ای دیگر بود . بدو نگریستم ، او نیز بسوی من نگاه کرد . نگاه ما چند بار تکرار شد . حس کردم که دیگر به مرحله دوم آشنائی که کلام باشد رسیده ایم . با وی صحبت کردم ، جواب داد و چون پیاده شد قلب مرا با خود برد و خودم هم بدنبال قلبم روان شدم . بدنبال وی رفتم و چون آن بسته کوچک را بصاحبش رسانیدم و عزم مراجعت کرد ، گفتم : برویم و کمی در حاشیه ییشه بنشینیم و رفتیم . در نیم ساعت اول ، آشنائی ما بهر حال دوستی و عشق کشید و هنوز خورشید بمیان آسمان نرسیده بود که مانند بلبل برایم نغمه میخواند و من از جهان بیخبر در بایش سراپا گوش بودم . سپس دست ناز نینش را گرفتم ... دستانی که پراز آثار زخم سوزن بود ، و با اشتیاق وافر بوسیدم ...



داستان که بدینجا رسید، باین مرد بدبین که مرا از لذت عشق محروم کرده بود، گفتم: آقا! گفتمی داستان آن دختر پر از آثار زخم سوزن بود؟ چه چیز مقدسی پس آن آن دختری بود که نان خود را از راه خیاطی کسب میکرد و بنا برین قابل احترام و ستایش است. روی راترش کرد و گفت: آری! جای زخم قابل احترام... بس! این علایم مقدس آثار نیست. هر یک از این زخمهای سوزن حاوی صدها داستان ننگین و هزاران عیب و عیج و آبی و سخن چینی و تذبذب است. چون آنان بدور هم نشینند و لب بسخن گشایند، چه افکار کفیی، چه غیبت‌های زشتی، چه حکایات ناپسندی که بر زبان آنان جاری نمیشود؟ هر زخم سوزن بر انگشتان ایشان نشانه یک زخم زبان، یک فکر کج، یک خطای فاحش، یک قصه شرم‌آور است که از مغز تراوش کرده بر انگشتان اثری بجای گذاشته است!

دیدم فلسفه می‌بافد. گفتم: بفرمائید دیگر چه شد؟ گفت: سپس بچشمانش خیره شدم. امان از این چشم زنان... چه نیرو و قدرتی در آن نهفته است! چه قوه تسخیری دارند! با همین چشمان آسمانی مرد را بدام می‌افکنند، می‌فریبند، بر او تسلط می‌یابند... و قتیکه مرد با عمق چشم زن نگاه میکند چه وعده‌ها و آرزوهای در آن می‌بیند! می‌گویند نگاه کردن بچشم معنوقه بدان ماند که روح وی خیره شوی. عزیزم، دروغ است! اگر ما میتوانستیم روح زن را به بینیم بیشتر احتیاط میکردیم که بدان دام جهنمی نیفتیم! خلاصه در همان حال مرا جنونی دست داد و بر آن شدم که در آغوشش بکشم. دختر گفت «از من دور شو!» من دیوانه، من احمق، پایش افتادم و آرزوهای نهفته‌ام را با اشک و گریه باز گفتم. تعجب کرد. مثل آن بود که میگوید: من گمان نمی‌کردم که تو اینقدر نادانی! راست است که گفته‌اند در بازار عشق، مرد مشتری ساده و احمقی است ولی زن، دکاندار عاقل و مدبر و حیل‌گری است. درین معامله همیشه ضرر با مرد و نفع با زن است... چندی برین ماجرا گذشته بود که به حلق خویش پی بردم. ولی در پی چیزی دیگر بودم؛ روح من بسوی عشق - آنچیز ملکوتی - پیرواز در می‌آمد و این دختر سایه‌ای از آن عشق بود. تقصیر من بود که سایه را بجای هیکل احسنی گرفتم. و قتیکه از ناله وزاری من خسته شد، از جای برخاست و باهم بشهر برگشتیم. هنگام وداع اندکی متأثر شد و گفت: «در زندگی ما چنین روزهای خوشی کمتر دیده میشود.» از شنیدن این سخن قلبم از احساس لبریز شد و نزدیک بود از ضربان بازماند. در دسر نهمینم؛ هفته بعد اتفاق ملاقاتی افتاد و نیز هفته‌های دیگر... باهم برگردش میرفتیم. این دزد دین و دل، این صیاد سنگدل چنین وانمود میکرد که بمن عشق می‌ورزد و بدانوسیله بر آتش شوق و هوسم هیزم بی‌گذاشت و با پای خویش بسوی دامن میبرد... سه ماه بعد در لحظه‌ای که عقل از سرم پدیده بود، پیشنهاد ازدواج کردم و او پذیرفت. آقا، از شما می‌پرسم: آیا یکمرد مجرد، یک نشی اداره که هیچکس ندارد وی را راهنمایی کند، غیر از این چه کاری میتواند کرد؟ مرد خیال میکند اگر ملاقات این دلبر دلفریب ایتقدر مطلوب و نشاط انگیز است، ازدواج با وی باید چقدر

شیرین باشد! پس بدام ازدواج می‌افتی و سپس درک میکنی که از همان روز نخست ترا سر زش میکند. آن فرشته آسمانی بدیوی دوزخی مبدل میگردد، از بام تاشام ترا میآزارد... بدین راز واقف میشوی که زیبایی وی سرابی بیش نبود. وی را عقل و فهم و شعور درستی نیز نیست... از علم و ادب بی بهره است؛ نادان و عامی است؛ با ذغال فروش مشاجره میکند، اسرار زندگی زناشویی را بدون ابندگی شرم و حیا بزن حمال میگوید... بکلفت همسایه چیزهایی میگوید که نباید از چهار دیوار اطاق خواب بیرون برود! شوهرش را زیر بار قرض خرد میکند؛ سرش - همان سر ظرف و کوچکش - پراز خرافات و جهل است....



صورت این مرد از حال طبیعی خارج شده بود. زبانش لکنت پیدا کرد و شدت بعضی مانع از ادامه گفتارش شد. با دقت بدو نگریستم و خواستم تسلی اش دهم که کشتی ما بمقصد رسید. دختری که رو بروی من نشسته بود، باوقار از جای برخاست و از پهلوی ما گذشت. دامنش بلباس من خورد. اندکی برگشت و تبسمی کرد، تبسمی که به وردجادوگران شباهت داشت و بدان میمانست که می گوید: «... یا...!» مانند نفوذچشمان مار بود بر روی موش؛ بی اراده پای را بجلو گذاشتم که بدنبالش روان شوم ولی آن مرد دامن نیم تنه مرا سخت گرفت و نگذاشت گامی فراتر نهم. خودم را با تکانی آزاد ساختم ولی باز مرا گرفت و دامن نیم تنه ام را از دست نداد. آنانکه ناظر این واقعه عجیب بودند، بماخندیدند. از هر سوی موجی از خنده برخاست... خود را انگشت نمای خاص و عام دیدم... باز کشتی بجزرکت در آمد. دختر روی اسکله ایستاده بود و همچنان ایستاد تا دور شدیم و درختان کنار رودخانه پرده ای میان ما کشید. یاس و حرمانی غریب سراپایم را فرا گرفته بود که آن مرد دستهای خود را بهم مالید و آهسته در گوشم گفت: ای جوان! برستی که امروز بتو خدمت کردم. امروز خدمت مهمی برای تو انجام دادم! پایان

از مسعود سعد سلمان

تولد ۳۸۰ هـ - وفات ۵۱۵ هـ قمری

<p>ورنه بگشاد میش بند از بند بیش و کم در میان خلق افکند و آن نپوشد همی ز ناز پرند و آنکه اندک ربود ناخورسند هرچه یزدان دهد برو بیسند ور وفا بینی از زمانه مخند دهر کس را نگشت خویشاوند</p>	<p>نرسد دست من بچرخ بلند قسمتی کرد سخت ناهموار این نیابد همی برنج پلاس آنکه بسیار یافت ناخشنود خیز مسعود سعد رنجه مباش گر جفا بینی از فلک نگری کاین زمانه نشد کسی را دوست</p>
--	---